خوبرو آن خوی بد لایق نباشد جان من | هیچ سوی خویش نیکو ساز خوی خویش را
جان من زان زلف کم شانه کن تا بگسلی | هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را
چون شدم یکبارگی خاک ستم پامال ساختی | پایه برگردون رساندی خاک کوی خویش را
آن نسیم بوی یاران نیست صبح از روی گل | گل ز شرمت ریخت خاک آبروی خویش را
مردم و همچون مسیحا می‌خواهم که یابم زندگی | همره باد صبا بفرست بوی خویش را
بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی | هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

دیدیم ز یاران وفادار بسی را | لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه | چندان اثری نیست هوا و هوسی را
فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم | در بادیه عشق تو فریادرسی را
تا از لب شیرین مگسان کام گرفتند | گیرند به از خیل ملایک مگسی را
گر از نظر افتاد رقیبت عجبی نیست | در دیده خود ره نتوان داد خسی را
پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی | از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

منم و سجده گاهی که ترا شنودم آنجا | جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا
که به سجده خاک راهت بسرشک سینه گل | غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
مرو جز بکه استانت که همیشه سرخرم | بهمین قدر که روزی رخ زر بسودم آنجا
[illegible] همه شب بیاد روزی | که نیازمندی خود بتو می‌نمودم آنجا

هر جفایی کان نگار ... آتشی وارسد | چه دارد یار بی‌گانه خوی جنگجو با ما
گویی خود ... سوی ... بشکند ... | ولیکن تا چه خواهد کرد زان خوی نکو با ما
... آمدیم و از ... باشد حاصل | ز کوی ... آرزو با ما
اگر ... اختیار ... | چنان جا ... که ... با ما
... گفتگوی عشق را ... | خدا را ... گفتگو با ما
| عجب ... سودا با ما

هلالی ... عشقت ...

... یاری ... یارم ترا | دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم ترا
گر بصد جفا ... خاطرم | خاطر نازک چو برگ گل نیازارم ترا
قصه ... | جان به کف بگذارم و از دست نگذارم ترا
... خلوتگاه دل | نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا
... جان ... | زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
گفته ... **هلالی** را ... | این هلالی من که با خود دوست میدارم ترا

... لطف ... گرفتار ... سوا ترا | تا ... گوشه چشمی ... ترا
پس ... سایه طوبی ... | کر ... سایه ... ترا
خنده ... غنچه خندان | کرا ... آفت رسد ... غبارا
... امروز فرصت را غنیمت دان | که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

[illegible]

هلالی کیست کامد توسن اگر بر قتل او	بجولان آ چنین صید حرم چابک شهسواران را
نهادی بر دلم داغ فراق و رفتی جانان را	شبی در داغ دوری چند سوزی دردمندان را
شدم زین پیش چون لاله داغی بر دل خونین	که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را
شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ولی ترسم	که همچون من بود گم گشته بسیار این بیابان را
اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی	بجز خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را

غزل

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را	هرچه گویم به از آنست چه گویم او را
آنکه بدخوی مرا از چنان روی نکو	کاشکی خوی نکو هم بود آن بدخو را
مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب	که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را
تیغ بر من چه کشی حیف که بیچاره کسی	بهر آزار سگی رنجه کنی بازو را
بسکه ناامیدم الی پروای تن او	شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را
چشمت آن دوست نظر سوی رقیبان نگرد	بند شیر و سگان رام کن آهو را
چون هلالی صفت روی نکو گوییم به	کس نه پیش تقدم این صفت نیکو را

ای شهسوار حسن سرفراز کن مرا	ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا
چون کاکل تو چند پریشان گشت پسر	تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا
حاجی جدا کنم از عمر بابر [illegible]	تیر ایا خویش بسته سرانداز کن مرا

[illegible]

یا چو جمشید می جامم بده گلفام را
عکس روی شیشه خورشید سازد جام را

جام می بشکست و نام نیک من مجو
نیکنامی خود نگنجد آدم بدنام را

ساقیا جام صبوح را صبح و شام از کف منه
کاین چنین خورشیدهایی نیست صبح و شام را

فتنه انگیز است دوران جام می در گردش آر
تا نبینم فتنه‌های گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی وصل جام شراب
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل بسر آتش ست تا نسوزد خار را

دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینه ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب
مرهمی نه گر دلم بیرون بر آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشه وصلت نرفت
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من
چشم من آب گرداوان گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندکی هرچه هست
صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

گر دعای مستمندان مستجابست ای حبیب
از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکل است
وای بر مسکین که هم بیمار باشد هم غریب

سر ببالینم رسید هجر نزدیک آمده است
گر سر بالین من شرمنده برخیزد طبیب

الصبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب

هر کس که دل بدست بتی همچو من دهد	سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست
دلها که می بری همه پامال می کنی	کاری بلی کنی که دل آوری بدست
چندان بریزد اشک من از شرم آب شد	چون برق دیدهٔ من از انفعال جست
آخر چه دیده یافت هلالی ز بزم وصل	محروم از جمال تو در گوشه نشست
دلهای خرمان بنشاط جهان خوشست	در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوشست
چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش	سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوشست
خوش منزلیست چشم مردم بگانه جای یار	چون یار من پریست ز مردم نهان خوشست
از درد ناله کردم و درمان من نکرد	گویا دلش بدرد من ناتوان خوشست
سلطان ملک هستی باشد خیال دوست	این سلطنت بکشور جاودان خوشست
ناصح عمارت دل ویران ما مکن	بگذار تا خراب شود کاینچنان خوشست
بر آستان یار هلالی نهاد سر	او را سر نیاز بر آن آستان خوشست
ایکه می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست	منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم	ورنه شکل اینچنین و نقش آب و گل کجاست
ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه	ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست
از روی ساقی و پیر مغان دارم میی	آن جوان خوبرو وان رشد کامل کجاست
در شب وصل از رخ ماه گردون فارغم	این چنین ماهی که من دارم در آن محفل کجاست

ای فوق را ز لذت تیغت چه آگهی	از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم بهشت فکر وصال تو میکنم	از خنده سفت و گفت که فکر محال چیست
دشمن که عمر در شب هجران گذشت و من	اگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حال خویشتن به سخن مشکلات من	در حیرتم که فائده قیل و قال چیست
ای دیده هم بجوی هلالی اشید تیغ	مسکین جگر و موجب چندین ملال چیست
ای که از یار نشان می طلبی یار کجاست	همه یار اند ولی یار وفادار کجاست
تا نیر شد بجوانان غم دل نتوان گفت	ور بپرسند بگو قوت گفتار کجاست
چونکه در خانه ویرانه دل هیچ نماند	خواب در دیده نمانده بیدار کجاست
در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما	همه مستیم درین میکده هشیار کجاست
بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز	سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست
ای باد صبح منزل جانان من کجاست	من مردم از برای خدا جان من کجاست
شبها بهجر همچو منی کس غریب نیست	کس را تحمل شب هجران من کجاست
سرتاک شد بدان سر میدان و گفت	گوی که بود در خم چوگان من کجاست
تا کی رقیب دست بگریبان من شود	شوخی که میگرفت گریبان من کجاست
خوبان همه ز بیدات فکنده اند	چابک سوار عرصه میدان من کجاست
خوش آنکه چون بسینه پیکان نشیند	تیر و کر کشید که پیکان من کجاست

در رهش رفتن هلالی جان بدادن دوست ای	نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت
اینچنین بی رحم و سنگین دل که جانان منست	وای دل او سوز و داغی که بر جان منست
ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار ازو	من بقربانش ولیکن دل بقربان منست
در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب	زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست
بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی	آنکه مشکل مینماید کار آسان منست
سنگ باشیم تا زنم لاف غلامی بر درش	بنده آنم که دولت خواه سلطان منست
آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو در آن	کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست
هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او	شرح حال تیره بخت پریشان منست
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است	حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
ظاهرست از حلقهای زلف او بر عارضت	در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است
چون طبیب عاشقانی گر که این دلخسته را	پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است
بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر	جلوه گل دیده و در اضطراب افتاده است
چون هلالی را بخاک آستانش ره گرفت	این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است
راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشترست	گرچه جفایت خوشست لیک وفا خوشتر است
روی چو گلبرگ تو از همه گلها خوشتر و ان	کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است
هیچ جهان ناخوشست نزد تو خلق نیز	در بر تو وی رقیب از همه ناخوشترست

خوشم با غم عشقت که وقت او خوش باد | چه خوش غمست که ما را با او خوش افتاده است
صفا ز باده رخسار ساده نوش برد | شراب و ساقی ما پیر و غبش افتاده است
به خط و خال رخ از راستی و حیرانم | که این صحیفه به غایت منقش افتاده است
گهی که بر صف عشاق راند ابرش را | کدام سر که نه در پای ابرش افتاده است
گرفت نور تجلی شبی بلا علی را | که روی خوب دران جلوه بیهوش افتاده است

غبار اشک شوق من به سینه چون نگرم سویت | تغافل کن زمانی تا ببینم یک زمان رویت
ز خاک کوی من عشق ببر و یا خاک شو این جا | چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت
تنم زار است جان محزون جگر پر درد و دل پر خون | ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت
به صد تیغ ستم کشتی مرا غمزه تو چون خواهم | کرمها کردی صد آفرین بر دست و بازویت
پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشستم | رقیبان در میان آمد که دور افتم ز پهلویت
و دانی یک سر مویت و جان مشتاق او | هزاران جان مشتاقان فدای یک سر مویت
بلا علی انگشتی گر سجود از وجدش نه | سرش در سجده بود تا قیامت پیش ابرویت
چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت | سر ما هم چو من با وا فدای یک سر مویت
تن چون موی را خواهم بگویم پیوستن | بدین تقریب خود را خواهم افگندن به پهلویت
بروی خوب از روزی که خط بندگی دادم | ز غمهای جهان آزادم این بنده به رویت
بدو لاله و گل چون به گلگشت چمن رفتی | خجل شد آن یکی از رنگ و بو آن دیگر از رویت

۱۳

۱۳

دست دعا گشاد هلالی بخضوع ... یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

روز من شب شد و آگاه برای نگذشت ... این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
ذوق آن جلوه مرا گشت و می از سر ناز ... آن نگاه گذشت از من و گاهی نگذشت
عمر بگذشت و همان روز سیه پیش منست ... روز هم سوخت چنین روز سیاهی نگذشت
قصهٔ غم دل و لشکر اندوه مپرس ... حال ویرانه خرابست که شاهی نگذشت
نگذشت آن مه ناز است هلالی بر من ... که از آن عرصه بجز ظلم سپاهی نگذشت

دل چه باشد که برای یار نتوان گذشت ... یار گرانست بالله نتوان از جان گذشت
از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکلست ... راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت
جز بدور وصل عمر زندگی حیفست حیف ... حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت
یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک ... عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل ... هرچه آید بگذرد چون هرچه آمد آن گذشت
پیش ازین گر جام عیسی داشتم حالا چه سود ... از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت
خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن ... کی توانم چاره درد که از درمان گذشت

اگر از آمدنت رنجه نگردد خویت ... هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن ... تا توانم نروم جائی و گر از کویت
یا مرا از کشش یاد و از پیش نظر ... کی گذشتن بتر است آنکه نبینم رویت

دل تو هلالی ز وفای تو جان / بجان بگر یافت وی از وفات

مرا بباده و باغ و بهار شد باعث / بهار باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو هم بباغ آمد / بیار می که یکی در هزار شد باعث

نبود ناله مرغان چمن ز جلوه گل / لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر به میکده رفتیم عذر ما بپذیر / که باده خوردن ما را خمار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج / که گردش فلک روزگار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود / فغان و ناله بی اختیار شد باعث

به مجلس تو هلالی کشید طعن رقیب / گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

مشتاق درد را بدوا چه احتیاج / بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج

چون جلوه‌گاه سبزخطان شد مقام ما / ما را دگر به سبزه صحرا چه احتیاج

تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده / جان می‌دهیم بیا به تقاضا چه احتیاج

چون با فرح رسانده مقصود یافتیم / ما را به فیض عالم بالا چه احتیاج

وه ملامت تو بانگ بلند چیست / آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان در و سر کشیم / داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج

دور از رخت نشسته هلالی بکنج غم / او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

بی‌تو عبث کردمی سر بهم سیاهی قدح / هزار بار ز فرقت خوانده ام جامی قدح

به دوران لب مگیر چون محو پیمانه ز من ‌ ‌ ‌ به پیمان غلامم بر سر پیمانه خواهم شد
هلالی زین نمی‌ترسم که از مستی شوم بیخود ‌ ‌ ‌ اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد ‌ ‌ ‌ آری این نخلی که من دارم همین بار آورد
کوه از سیل سرشکم در صدا آید بلی ‌ ‌ ‌ گریه من سنگ را در ناله زار آورد
عالمی در گریه انداز ناله جانسوز من ‌ ‌ ‌ نوحه گر در درد خیزد گریه بسیار آورد
هر که دل آزرده را جز داغ او مرهم نهد ‌ ‌ ‌ بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن ‌ ‌ ‌ هر دم این دیوانه را سودا ببازار آورد
پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت ‌ ‌ ‌ هر زبان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد ‌ ‌ ‌ بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد
بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم ‌ ‌ ‌ بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد
جگر خونست از آن کز گریه خون پدید آید ‌ ‌ ‌ دلم از دست غمزه‌ها آن نگاهی آری پیدا شد
نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر باشد ‌ ‌ ‌ در آن منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد
طبیبا هر که را بیماری هجران فکند از پا ‌ ‌ ‌ اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد
مپرسش بگذر ای باد صبا ور من نگو بیجا ‌ ‌ ‌ که در حسرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از آن روزی که خاک قالبم گل ساختند ‌ ‌ ‌ بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند
صد هزار آفرین بر کلک نقاشان صنع ‌ ‌ ‌ کز گل و آب چنین شکل و شمائل ساختند

١٦

من بنده‌ام و تا تو چه فرمایی از ین دو
کس بنده خود را ز در خویش براند

غالب چو سبو و پریشان شعر از غم
گر زلف تو ناگاه غباری برساند

خون من جگری کز غم هجران تو گیرد
از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند

عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل
می خور که ترا از غم عالم برهاند

خواهد که به تیغ تو شود کشته هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

غمی گر دور و عشقت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه بد جمعیت آن سلطان خوبان را
که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه‌ای نیست معذوری
کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاده‌ام گویا
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک فرحناکست کوی شهر و شاه ما را
که هر کس میرود غمگین همانم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

مرا چون دیگران یاد گل گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که زد دم چاک دل تا گریبانش
ولی چندان گره دارد که در ناخن نمی آید

عجب گر من ز وصالش فارغم از گل
کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد ز تشریف قدومش خانهٔ چشمم
ولی جز مردمی زان دیده روشن نمی آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی | یکبار اگر برانی صد بار دیگر آید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید | هوای باغ و تماشای گل بکار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش | که رفته باشی و باید دگر بهار آید

زباده بشکن خوشی با زبان نو کن | چنان مکن که ز رو مستی و خمار آید

فتاده کشتی عمرم بموج خیز فراق | امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

چه بار منت برین آستان هلالی را | ازان چه سود که روزی هزار بار آید

هیچ درد دل ما از تو دوائی نرسید | سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

ما اسیران تو هرگز نه نمودیم وفا | که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا | بینوائی تو که هرگز به نوائی نرسید

با چنین قامت بالا نرسیدی بکسی | کز تو بر سینه او تیر بلائی نرسید

گر هلالی بوصالش نرسد نیست عجب | هیچ گه منصب شاهی بگدائی نرسید

هر دم از چشم تو ما را نظری می باید | صد نظر دیده و بیشترش دگری میباید

آنقدر سرکشی و ناز که با ما داری | شیوه مهر و وفا هم قدری میباید

هر چه در عالم خوبست ازان خوبتری | نتوان گفت کزین خوبتری میباید

بامید نظری در گذرت خاک شدیم | از تو بر ما نظری هم گذری میباید

گفتی از حال خبر یافته خوشدل باش | خبری هست ولیکن اثری میباید

[illegible]

آن سلسله زلف تو زنجیر جنون شد
وز تنگی این دل دیوانه فزون شد

سرگشته شد آنکس که حیات همه خورشید
تا عارض گلرنگ تو دل غنچه خون شد

خون شد دل من بسکه دم از فرقت دلبر
زان غنچه ز ره دیده خونبار برون شد

آنجا که صبا را گذری نیست که گوید
حال دل آشفته بدلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غم ایدوست بیکبار چو نون شد

زلف آنجانب بسکه کوئی تو میکشند
کو دل هم گرفته بکوئی تو می کشند

والی چرا بدامن آویخته است دل
خود را باین بهانه بکوئی تو می کشند

صاحبدلی که یافت سر رشته مراد
سر رشته اش بحلقه موئی تو می کشند

فارغ ز بوی غالیه و عود سنبلم
خاطر بعود غالیه بوئی تو می کشند

بر عاشقان بلاست جفائی تو بر دلم
چندین بلا ز تندی خوئی تو می کشند

ای ترک مست سینه سنگ جفا مزن
بر دل شکسته که بسوئی تو می کشند

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه آتش است که در روئی تو می کشند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
هزاران چاره دل کن که مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

ببزم دیگران امشب تا کی توان رفتن
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

سر زلفت بالا بزمین افتاد و خوشحالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آن نهی نگاری که فتنه خواب کند

هنوز وعده دیدار دیدنش در خواب
نگویمش که صبا و آن حساب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست
برای دیدن روی تو اضطراب کند

چو سایه روی هلالی بخاک کویت باد
اگر ز سایه تو رو بآفتاب کند

نیاز مهی تو در سوی کس نمی نگرد
هزار ره گذشتم یک نفس نمی نگرد

دلم ز سینه صد چاک مشکل آید باز
که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد

گهی ز پیش روم گه ز پس که گیرم
ولی چه فائده چون پیش و پس نمی نگرد

چه غمزه‌اش بجانم و چه سود ناله و آه
که راه آن بتوان جرس نمی نگرد

نظاره‌ست چه رخ سوی خط او نه بد
کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

کسیکه ز روی هوس روی ماه خسا ست
تا آفتاب ز روی هوس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی ندید رحم کرد
چه طالعست که هرگز بکس نمی نگرد

از دوخته نگه از من دلها کباب شد
روی تو ماه بود و کنون آفتاب شد

گفتم مدور عشق تو سازم سرای خویش
لیکن خانه کردم آنهم خراب شد

این آه گرم از چه بر آید است و سد هم
یا سینه سوخته یا دل سوزان کباب شد

نامه ز آن گشاده که تسکین دهد مرا
نام تو برد موجب صد اضطراب شد

هر جا که هست و تو و مرش چشم است
کس در میان ما نتواند حجاب شد

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او
دل بجائی ننهد میل بجائی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهرآشوب من هر گه براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجاست
تا بسویم در چنین روزی سیاهی بگذرد

چون بکوی محتسب نخود تظلم می کنم
همچو مظلومی که بر کوی پادشاهی بگذرد

آنکه در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا این حکایت چند گاهی بگذرد

بگذرد گر سالها باشم براهش منتظر
وز می غایت شوم آید چنانم بگذرد

گفت میخواهم که از پیش هلالی بگذرم
آه گر ظلمی چنین بر بیگناهی بگذرد

روز عمرم چند یارب در شب غم بگذرد
عمر من کم باد تا روزی چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید
آن گذشت امیدوارم کاین هم بگذرد

چون رسد بر بحر گریانم بسر آتش روم
گریه من بنید و خندان ز غم بگذرد

مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا
پیش از آن روزیکه کاری زان مرهم بگذرد

هرکه از روی ارادت پا نهد در راه عشق
عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تاکنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی مانده هم یارب در این غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود
با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

جز دل سخت تو خون نشد همه دلها ز غمم
دل اگر سنگ بود از غم من خون نشود

گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند	گفت دیوانه همان به که مقید باشد
هیچ کس نیست هلالی که شود یار تو [illegible]	زانکه این مرحله را محنت بیحد باشد
لعل جانبخشت اگر یاد از آب حیوان میدهد	زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
دل اگر پابسته زلف تو شد کو حال او	باد می آید خبرهای پریشان میدهد
دور بادا چشم بد کامروز در میدان حسن	شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
یار اگر ساغر دوران شراب وصل نیست	یاد دوران همه خوناب هجران میدهد
نیست در عشق خوبان از پی درمان احتیاج	گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد
ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا	زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد
غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد	اگر عزیز جهانی تو خوار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد	ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من	نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
چو در وفای توام بر دلم جفا مپسند	که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی	تو خود بسوز یکی در هزار خواهی شد
ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه	وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد
هلالی از پی آن شهسوار تند مرو	که تا رسیده بگرد رهش غبار خواهی شد
بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد	از برای صحت من آمد و بیمار شد

۲۱

عشق بیاز و بحسن حسن بناز و بعشق
از پی ربط این دو معنی عشق و شوکت دگر اند

در گلستان گریبانی بلبلان جاری خلد
بهر دستان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین بالبت آمیخت گویا در ازل
جوهر جان من و لعل تو از یک جوهر اند

مهر و مهر و رحمی ندیدیم زین بتان سنگدل
من نمیدانم مسلمانند یا خود کافر اند

با تن لاغر هلالی پیش خوبان مثال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می پرورند

ترا همی که نظر بر من خراب افتد
دلم ز رشک بطپد در من اضطراب افتد

دلم بیاد لبت هر زمان شود مجروح
علی الخصوص زمانیکه در شراب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب جلوه کنان
ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ز مهر جلوه چو خورشید من درو بر بام
بخانها همه در روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افگنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
سری که بر تن ما هست خاکپای تو باد

دلم ز مهر تو صد پاره باد هر پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

زمانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم
سرم فتاده بخاک دری سرای تو باد

ترا بقتل من ار گر رضاست بسم الله
بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

مقصرم ز دعا و جواب ثنا مست
ملایک همه افلاک در دعای تو باد

مباد آنکه رمد هر گز از بلای تو دل
درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

گل پیش چاک شد ز انفعال صبح — آن خنده که کرد هم ز انفعال کرد

سلطان وقت شد گدایان کوی عشق — درویش میل سلطنت بی زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا — آن کس که ابروان ترا چون هلال کرد

نخست آن تو شرح بلای هجران کرد — فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد

زروزگار مرا خود همیشه دردی بود — غم تو آمد و آنرا هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل — که مرد پیش تو او کار بر خود آسان کرد

خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب — کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما را طبیب چاره نیست — که تیر غمزه او هرچه کرد پنهان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی — که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه میپرسی — خرابه که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هرچه درو هست پایدار نماند — بیار باده که عالم بیک قرار نماند

غنیمتی شمر اکنون نوای بلبل — که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند

تو مست باده نازی ولی بناز آخر — ز مستی که تو داری بجز خمار نماند

بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق — رود بگرد و ازان گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار منال — معین است که تا روز روزگار نماند

هرگز آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد — منتظر هر لحظه تا پا بر گلوی من نهد

هلالی آنچنان جانی بعاشقی رسوایی عالم شد
شمع مجلس دوش با من گریه بسیار کرد
حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند او
ناله با این همه انگاه خوش رفتار نیست
عاشقان پیش پیرایم غرقی سیل اشکم
عشق آسان مینمود اول بامید وصال
در بلای عشق کی خواهم رهایی غافلیست
فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
سرو من برخاست از قدش قیامت شد پدید
آن نمکدان را که پر کردند آب زندگی
چون ز آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت
چون کف رحمت نهادی بر دلم آرام یافت
چند بگذشتی و اشک من روان شد در پیت
میکشم بار غم از هجران و این گوهر بلاست
وه چه میخواهی هلالی کان نگاران گو

که کس هرگز مبادا و در میان امید
تا ما با تو دل من برد دل او کار کرد
اینست رایی آنکه در عشق را اظهار کرد
هرچه با ما کرد دور چرخ کجرفتار کرد
محنت عشق عزیزان جهان را خوار کرد
ناامیدی های هجر آتش چنان دشوار کرد
گر دعاهای چنین باید استغفار کرد
خواهد از خاکش فلک راه دیوار کرد
زانکه این بیچاره را این آرزو بیمار کرد
غیر آن قامت که من دیدم قیامت اکرد
بر تنم از کمال نازکی خواهد چکید
حالیا جان آفرین پاکست جان آفرید
دست دیگر باز داری همچنان خواهد تپید
غرقم با موج سر تو وار در کجا خواهد رسید
می ندانم کاین بلا را تا کی خواهم کشید
تا گمان از ره به ره با رقیبان امید

غزل

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز | سینه که ریش بود وای که شد ریشتر

حاش لله گر زخت چشم افکنم سوی دگر | خوش نمی آید بجز روی تو ام روی دگر

تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوشبوند لیک | گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

زینت آرایی نیکو خال بر رخ گو مباش | حسن او را در نمی باید سر موی دگر

کشتن اندر کوی آن بی رحم و زینم باک نیست | باک آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر

روز محشر گر جفای نیکوان نالند خلق | باشد آن بدخوی را بر سو دعاگوی دگر

هر کرا خاکستر کوی تو دامن گیر شد | کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دید چون با زلف و خط سوی هلالی آمدی | رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

ده که باز م فلک انداخت بغوغای دگر | من بجایی دگر افتادم و دل جای دگر

یکدو روزی دگر از لطف ببالین من آی | که من امروز نگر دارم و فردای دگر

غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب | که بجز صبر نفرمود مداوای دگر

با همه پیشه که نزدیک تو آیم لیکن | از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آنکه دیکبار تماشای رخت | دل مرا دید نباید ز تماشای دگر

اگر امنیت پریشانی ذرات وجود | کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

بیش ازین بود هلالی سر سودای کسی | دیده از زلف تو افتاده بسودای دگر

... خواهم از ... که صد هزار | تا صد هزار بار بمیرم برای ...

۲۵

دولت حسن جوانی بگذرد روزی بشب نیست — دیدنها بگذرد این حسن غرور و ناز
گذشت عمر و شب تاریک هجر آخر نشد — یا شبم کوتاه بیاید یا عمر دراز
تا بیاید یار بعد از مردنم از بهر ملک — یا نسیم روح پرورد یا بمیرم جان گداز
در دم مرگ هلالی پاک می بازد نظر — روی خود پنهان مکن از عشقبازان پاکباز

قد تو عمر دراز است و سر گیسوش ناز — بیا و سایه فکن بر سرم چه ...
اگرچه پیش تو مرا البته بود راه سخن — تو آمدی و نظر میکنم بسوی تو باز
چراغ عشرت من مرده بر تو خاطر نیست — بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
ز آسمان زمین تا زمین ... عشق — درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز
بروی زرد هلالی ز روی نازنین — که از جهان بتو آورده است روی نیاز

عمر رفت از تو بار صد پشیمانی هنوز — در وجه عمر است اینکه سال تا بیندانی هنوز
یک نظر دیدیم و دیدار تو العمری گذشت — دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب — جانب ما خط نا کرده پنهانی هنوز
در صف طاعت نشستم وصل سوی بتان — کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز
پیش این و آن هلالی ترک خوبان کرده بود — میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

یار من هر که مرا باز نداند هرگز — قدر یاران وفادار نداند هرگز
خوش طبیبیست مسیحا دم جانبخش ولی — چاره عاشق بیچاره نداند هرگز

زاری باید هلالی بهتر از کنج فراق — همچو آن بلبل که می‌نالد بزندان قفس

عید شد هر گوشه خلقی با هلال ابروی بس — گوشهٔ ابروی تو دیدم عید ما اینست و بس

هر کسی خندان و میگوید مبارک باد عید — هیچ عیدی مبارک نیست عید بیکسی

در غمت گر جان بدشواری دهم معذور دار — زانکه دل تنگم بر آسان برنمی‌آید نفس

آه و فریاد دلم چه سود نالهٔ شبگیر تو — صاحب محمل ز واعظ از بانگ جرس

ناله میکن و هم سگم کوئی بفریادم رسید — من سگ کوئی که آنجا آید و فریاد رس

بیش نی خار تو دل در سینه دارد اضطراب — همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی آتش عشقت بسوخت — بر سر کوی تو هرگز مباش این خار و خس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس — رفت و مصاحب اغیار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم آرام دل — قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس

این همه [illegible] که بچنگ آوردم — ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

گفتم ای دل مکن [illegible] زلفش نروی — عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

آنکه چون روز شب عیش از و روشن شد — رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

عاقبت دوست هلالی ز [illegible] — عزتی داشت و لی خوار شد افسوس افسوس

زاهد کنج صومعه منوش و مست باش — ای ترک چه [illegible] شدی آتش پرست باش

ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا — خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

مسکین دل از ملامت آوارهٔ جهان شد — ای باد صبحی از ما سلام گو بیش
دهقان چو بی تو کشتم سر بباخت یارب — از آب زندگانی خالی مباد جویش
از حسب قد چو سروش منعم مکن هلالی — گیرم اگر نیایم نشانم بحسب و جویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک منش — همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریک دل — مردم چشمست بنشانم بچشم روشنش
گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود — از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
از لطافت هر زمان آن گل تن نازک بدن — زانکه گرد هم نیرزی آزرده میگردد تنش
تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید — گر بخون ریزم نیاید خون من بر گردنش
خاک شد مسکین هلالی در رهٔ شهسوار — تا لگد کوب جفا گردد چو نعل توسنش

خواهند عاشقان همه مراد از خدای خویش — هجران برای غیر و وصال از برای خویش
ای من گدای کوی تو گر نیست رحمتی — باری نظر دریغ مدار از گدای خویش
صد بار آشنا شدهٔ با من و هنوز — بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش
زاهد برو که هست مرا با بتان شهر — آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
حیف است هر کجا که باغیار میکنی — بهر خدا که حیف مکن بر گدای خویش
چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز — ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

کار من فریاد و فغانست و وز یار خویش — مردمان بر کار خود حیران و من در کار خویش

۲۹

عاشقان را از گل و باغ و بهارست چه غرض | همه سهل است همین صحبت یارست غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان | ورنه از گوشه میخانه چه کارست غرض
آفت دیده مردم غبارست ولی | دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
سوی گلشن چو گل نیست هلالی ما را | زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

بر سر شوق خویش نویسم بیار خط | یک حرف زان ادا نشود ور هزار خط
خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد | هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط
ما را بدور حسن تو با خوشخطان چه کار | تا روی ساده هست نیاید بکار خط
زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود | در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است | مجموعه جمال ترا بر کنار خط
از خط روزگار مکش سر که عاقبت | بر دفتر حیات کشد روزگار خط
قاصد بغیر چند بری خط دوست را | یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ | دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ
[illegible] وعده امکان وصل تو وفا | غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ
چشم [illegible] گریه بیناست چون بیند رخت | از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ
[illegible] بان چون نگیرد [illegible] | دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ
[illegible] آبحیات | ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ

[illegible]

حالا شبای بوس خیالت مشرفم | گر دولت وصل [illegible] هیچ شرف
در آرزوی تو نوبهار جوانی بباد رفت | عمری چنان عزیز چرا شد چنین تلف
چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت | وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
اندر دیده طفل اشک جدا شد دریغ و دار | تا آن در یتیم کجا رفت زین صدف
ره میزنند و عربده آهنگ میکنند | با ما چنین گروه مقام اند چنگ و دف
کوته مباد دست هلالی ز دامنت | کس را من وصال ترا چون نهد ز کف

وه که رفت آن شوخ بی‌باک و بیداد از فراق | از فراق او بفریادیم فریاد از فراق
یار با اغیار و من مهجور کی باشد روا | دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق
در فراقت عالم از مشکل مشکل‌تر است | هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق
اگر روزم را سیه کرد از فراقت هیچ شب | روز او چون روزگار من سیه باد از فراق
در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم | وه که می‌آید خزان و سینه‌ام یاد از فراق
در دو فریادم هلالی گفت از دست تست | این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک | سینه‌ام چاک است از چاک گریبانم چه باک
میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیرتم | از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک
نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی | این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک
خاک آدم را از آن گل کرد و تا روز ازل | تا چنین نازک نهالی گردد پیدا از آب و خاک

۳۰

[illegible]

۱۳۱

[illegible]

کاتبان علم صنع که تکمیل تو تقسیم کنند
صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد
لیک آنجا که توئی باد صبا را چه مجال

جمیع هر شب منم و گوشه تنهائی خویش
پای غم بر دامن غم سر بگریبان ملال

تا [illegible] باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد بوصال

روی سوی تو آرم همه وقت از هر سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا و همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان
هر جوابی که دهی باز در آیم بسؤال

گفتگو چند هلالی و گر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

ای که از خوبان مرا و ما توئی مقصود هم
چون توئی هرگز نبوده است و نخواهد بود هم

تا نبودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغم از سود هم

بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
از فلک ناشادم و از بخت ناخشنود هم

گر دو عشرت بر دمم گل نخواهد کرد عشق
چشم من گریان باشد چهره گردآلود هم

آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من
سینه مجروح دارم جان غم فرسود هم

سوز خود را چون نهان داریم که رخساره [illegible]
در دل افتاد آتش و از جان برآید دود هم

چون دل زار هلالی تیغ فغان کشید
چنگ [illegible] و در ناله آید عود هم

یارب غم بی رحمی جانان بکه گویم
جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم

نه یار نه غمخوار و نه کس محرم اسرار
رنجوری و مهجوری و حرمان بکه گویم

[illegible]

شکست ورد دم غازی و گوئی بود آن هم | با این تقرب بخواهی که ماند زخم سوزن هم
ولی جان هلالی پیش یکانت سپر بادا | که ابرویت کماندار است و چشمت ناوک افکن هم
چنان از پا فکندی امروز از رفتار و قامت هم | که فردا بر نخیزد و بانگ فریاد قیامت هم
قیامت زار از آن لب جنبش است و دمی | مرا سپیده آه و حسرت و اشک ندامت هم
اگر من مرده ام از ننگ ملامت بهر کویش | سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم
چه شد ار آن رشته وفا ... بیمی بحران | ز کعبه مقصد جانان من کرم کردی کرامت هم
سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را | که دور از در سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالت اینکه هر گه در جمالت یک نظر بینم | شوم بیهوش چندانکه یکبار دگر بینم
ز هجرانت بتر شد روزم از شب لیک میخواهم | که هر روز ترا امروز دیگر خوبتر بینم
تو مست باده نازی و حال من نمیدانی | نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم
هلالی گر نبینم آسمان زیر پا شو | چنان شود که خاک آستانش زیر سر بینم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم | بسی امیدوارم آه اگر نومید بر گردم
چه حسن است اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم | بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم
خدا را این چنین رفتن و بر سر بالین من بگذر | دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم
چو آمد فتنه شد شهر و من هم عاقبت روزی | شوم آواره هر دم بصحرائی دگر گردم
خبر پرسم ز جانان ولی ناگاه اگر روزی | از آن کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

رفتی و در محنت جان ...	گر بینائی زنده مانم ور نه بینائی چون کنم
زاهد از نقل می بیهده منعم می سازد	سنگ رندی کرده باشم پاره ... چون کنم
گفته تا کی هلالی زار مینالد چه سود	چون گرفتارم به چنگ بینوائی چون کنم
عجب نزد دل زار ناتوان شده ام	چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام
... ز ترک شهر مکن	که در هوای تو ام گر بر آسمان شده ام
بگفتگوی تو افسانه گشته ام جانان	بحسب مهجوری تو آوارهٔ جهان شده ام
چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش	به تنگنای لحد همچو استخوان شده ام
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی	غمی که از تو رسیده ست شادمان شده ام
ندیدا بر وای باد سوی من مگذر	که من بکوی کسی خاک آستان شده ام
از آن شکست هلالی دلم شکاف شکاف	که ناوک غم و اندوه را نشان شده ام
سنگ کوه برگز در عشق دل جا کنم	تا لاله گر روزی سر بر زند از خاکم
هر سو به نخجیر زدم آئی و رقیب از پی	زان واقعه خوشحالم وزین واسطه غمناکم
ای ترک شکار افکن بی شمشیر کش ...	باشد که پس از کشتن بر بندی بفتراکم
این دیده که میدارم آلوده بخون روی	زان رو که ببیند آن قد نظر پاکم
تا چند هلالی را در آتش غم سوزی	من آدمیم یا رب یا خود خس و خاشاکم
دلم با آرزوی جان بسر رسید چکنم	بجان رسید و بجانان نمی رسد چکنم

بر تیر جفا تیغ ستمگر همه عادت ترا / تا تیر جفای تیغ خویش کمانی دارم

کان چون الف دل تنگ مرا نگانی / تا دیدم که جهان داغ نهانی دارم

دیده بدام تو الله دو دم چوگان نهانی / زین سبب همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانست که پایانی نیست / من درین ملک دغوغای جهانی دارم

جان من شیح الهمای هلالی بشنو / که درین واقعه جا نسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان تماشا گذرم / چون بسر منزل تو خواهم از آنجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش / سر چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان / گر صد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو / که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست خدایا سببی / که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم

رشته مهر تو گرو بست و بر همچو مسیح / پا بگردون بنهم از سر دنیا گذرم

شکر امروز هلالی خوشم از دو عشق / بهتر آنست کز اندیشهٔ فردا گذرم

به پیر میکده عمری در التماس شدم / که خاک درگه او بر فلک اساس شدم

غم مرا الغم دیگران قیاس مکن / که من نشانهٔ غمهای بی‌قیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد / ترا شناختم آنگه خدا شناس شدم

سپاس عیش بود و پاس نقل و باده و جام / هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

روزیکه در فراق جمال تو بوده ام — گریان باشتیاق وصال تو بوده ام

هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام — هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام

جا تنگ بید داغ بر رخ لاله دیده ام — آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ام

هر گه بشکر لبی بکسی کرده گفتگو — در حیرت سوال و جواب تو بوده ام

بیرون کرده ام نظاره قد بلند سرو — در آرزوی تازه نهال تو بوده ام

القصه رخ نما که هلالی صفت — مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در پس روی تو باشم — در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانب طوبی — در سایه سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه تو چون دست بدشنام بر آری — من دست بر آورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان — تا من نتوانم که بپهلوی تو باشم

گر زانکه تو از ناز بری دست بچوگان — خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

از شاخ گل تازه شدم بلبل این باغ — معذورم اگر شیفته روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند هلالی — میخواست که من مایل ابروی تو باشم

نو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم — باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقه خاطر ماست — باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

صد از این بیت که پیش تو گویم سخن — هم تو با ما سخنی گوی که تا گوش کنیم

۳۵

شام عیدست که منزل به سر کوی کنم | خلق مه جویند و ما نظارهٔ ابروی کنم
پیش بالای بلندت فارغم از یاد سرو | نهایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنم
با خیالات کی توان قطع بیابان فراق | ره خطرناک است اول فکر همراهی کنم
خوبی او بین و بنگر که من بیقرار از درد دل | پیش او ناگه صبا وا ناله و آهی کنم
در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوش است | از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم | لیک ترسم از آن روز که دیوانه شوم
ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آ | تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم
من بیچاره ز افسون تو و دیدم گفتستم | که به بیداری دنبالهٔ افسانه شوم
از در خانقه بیهده کارم نه گشود | بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من | به هوای لب میگون تو پیمانه شوم
نرگس مست ترا خواب صبوح است | خیز تا کشتهٔ آن نرگس مستانه شوم
با همه خویش هلالی بحکیم عالم را | گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است برون آی که حیران تو گردم | قربان خودم ساز که قربان تو گردم
عالم به ره جلوه کنان خرش برانگیز | تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم
جمعیت آشفته دلان از دل جمعیت | جمعیت من آنکه پریشان تو گردم
زینگونه که از شادی وصلت خبرم نیست | مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

گر نگارم گذرد سوی یوسف بینم — بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم

بفراق تو گرفتارترم روز به روز — کس مبادا بدین روز گرفتار که منم

گو بکشتم شد هر لحظه کنم سینه خویش — طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم

مشو ای تبسم زمی ای گل خندان که مباد — بر دهان لب تو باید ز رنگ سخنم

هر دمی حرفی بهم نفسی سیم ستی — من و کنج غم و در سینه نهان تیشه نهم

گر درین وقت هلالی گله از دست خطاست — دل چه باشد که اگر جان بدهد دم نزنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشم — بهر طرف که نهی پای زیر قدم باشم

به کوی عشق بیا همه در احترام و عزت ما — که من بخواری عشق تو محترم باشم

مرو که آخر ایام عمر نزدیک است — بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم عمر کی ماندست — که باز ساکن سر منزل عدم باشیم

رقیب ملک وجودیم قدر عیش از ماست — سگ توایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف هرکه بعیش طرب او و غافل نیست — رفیق با غم یارست بار غم باشم

بخدمت هلالی امید لطف از دوست — غنیمت است اگر قابل ستم باشم

براهت بنیم و از بیخودی بر رهگذر غلطم — بهر جا پای از شوق پابوست بسر غلطم

به پهلو که می افتد به پهلوی سگت تنها — نمی خواهم گران پهلو به پهلوی دگر غلطم

به امیدی که روزی بر سر آید سگ کویش — در آن کو هر شبی تا روز در خون جگر غلطم

از رشک خون دیده که بر دامنت رسید | هر دم گریه و دامن خود لاله گون کنم
دیوانه شد هلالی و زنجیرش از دست | گیسوی او کجاست که رفع جنون کنم

خرم آن روز که زین محنت و غم باز رهم | هم دل از این درد و الم باز رهم
نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود | مگر از تیغ تو در کوی عدم باز رهم
رفت مجنون و از این داغ جگر سوز برست | میروم تا من سوخته هم باز رهم
از تو بر من ستم و جور خلاف کرم است | کرمی کن که از این جور و ستم باز رهم
جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست | تا از این سوز درون یکدو سه دم باز رهم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم | گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم
گفت با من دوستی بگزین بدل گفتم بجان | گفت راه عشق با سر و بسر گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان | سوی ما چندین میندازد نظر گفتم بچشم
گفت با ما گر سخن داری بچشم دل بگو | تا نگردد گوش مردم با خبر گفتم بچشم
گفت گر دارد هلالی چشم گریانت غبار | کحل بینائی مکن زین خاک در گفتم بچشم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم | اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن | که در میان رقیبان ترا نظاره کنم
مگو کناره کن از من که جان بکف ندهی | تو در میانه جانی چسان کناره کنم
اگرچه شکوه ای از من آن مناسب نیست | گرفت دل ز سختت بسنگ خاره کنم

رنجه کردی پا عید ... بتنگی — تا قیامت مشار رست و بازوی تو ام

روز عید است سر راه گذاری گیریم — ما بر ... بکف آریم و کناری گیریم

شادمان دست بخون دل ما کرده نگار — ما به این غم که کجا دست نگاری گیریم

گر تو خواهی شد و دامن آن یار گرفت — ما بدین شیوه مگر دامن یاری گیریم

... طفل آمده ایم — آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم

بیابان صید سواران کمان ابروئیم — کشته گردیم که فتراک سواری گیریم

تا شقا بنشینم که بهمه عالم فارغ — ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرت گه باغ — جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بخاک سر و گذری کن چه در وفای تو میرم — که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم

نهاده ام از سر خود یک بیک هوا و هوس — همین بس است هوس من که در هوای تو میرم

دل از جفای تو چون شد روا مدار که عمری — دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم

تو آنکه جان جهانی فزاید از لب لعلت — منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم

بجان رسیدم ... تو آمدن نتوانم — تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم

بود رقیب ... که ترک جان نتوانی — تو جان خویش بمن ده که من بجای تو میرم

... از این ... بیان هلالی — گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

آهم شنید و رنجه شد آنگاه چون کنم — دیگر نماند جای نفس آه چون کنم

[illegible] چمن ز صحن باغ | گل دگر نه چو لاله از گل من
گلی که در وفای تو تنگ بسته پیمانست | که تخم مهر و وفا کشته در دل من
سپهر متاع جهان ابر نیم جو بخرم | کزین معامله جان هست حاصل من
بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک | اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان | وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار | ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان
دندان به قصد لعل لبش تیز چون کنم | کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان
خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق | وان تنگم آنچنان که شکفتن نمیتوان
در خون نشست چشم هلالی که از رهت | گردی بدامن مژه رفتن نمیتوان

بجای آنکه شوی تو اسیر و ناز پرور من | که خاک پای جمال تو نیست بر سر من
براه عشق تو خاکم طریق من اینست | درین طریق نباشد کسی برابر من
غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم | که نیست لایق تو کلبهٔ محقر من
ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید | که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم | که در روند غم و خون میچکد ز خنجر من
هلالی از پی عشرت مرا نصیبی نیست | مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

ای ماه من تو شاه سپاه همه خوبان | خوبان همه شاه‌اند تو شاه همه خوبان

من از وطن جدا و [illegible] جدا
آگاه نیست یار ز حال غریب من

ز هجران که در عشق تو ام سوخت تا روز
مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خورم غم دل تسکین درد خویش
گویم بگو که وارد این شد نصیب من

از درد شد هلالی و از گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

از هجر سوختم ز امید شد یار من
ای همای من وصل امید وار من

از جور روزگار مگر میکنم فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خراب است کار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
آیا کجا شد آن همه صبر و قرار من

ای سیل اشک تا [illegible]
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
چون من کنم که نیست بدست اختیار من

در دم [illegible] دردمند است این
در [illegible] چه استغناست این

سایه بالای آن سرو از سر من کم مباد
تا که بر من رحمتی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو [illegible] در کنار [illegible]
تا کی با تن فلک بر سر بنا دارد این

اشک گلگون مرا بر چهره [illegible] گفت
از غم گل چهره آشفته و شیداست این

گفتمش فردا بیا با من [illegible] وصل گفت
[illegible] فردای قیامت [illegible] است این

بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را
پیش [illegible] پنهان مکن گر چه واضح است این

گو تا شده با همی عشق از خلق پنهان کن — که نماند تماشق بر کنار از تیغ هجران

نزد هستی آشکارا داغ عشقت شو جگر را — هلالی عشق جانسوزت گر پیدا و گر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان شیرین دهن — چه وه عالم نخواهد ماند این آتش خبر پنهان

گر جدا سازی بتیغ از جور بند از بند من — از تو قطعا نگسلد رشته پیوند من

تلخ کامم زان لب شیرین گرم کن خنده — چیست چندین زهر چشم از شوخ شکر خند من

امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم — دیر ماند طالع شب‌های تا صبح سعادتمند من

کرده عهد وفا من خورده ام سوگند مهر — نشکند عهد تو تا نشکند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغ اند — پند شنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با سر کویت دلم خورسند بود — آه ازین غمها که آمد بر دل خورسند من

ای قدت نازک نهالی جویبار چشم من — لطف کن بر خیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد میباشد ولی — می‌برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشم و شست دست — گوشه چشمی گرفت از روزگار چشم من

قطره خون بود کز دل و دست چشم او گار — بر کنار افتاد و اکنون یادگار چشم من

اگر بروی من هلالی سیل اشک آید چه بود — تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطف و گهی جور است کار دلربای من — ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمدالله — که تقریب جفائی خوب رویان شد جفای من

جز غنچه بخش زبان لب ز تربت عظیم / تشنه از آب خضر چشمهٔ حیوان دادن

تا کی فسانهٔ خود پیش خیالت گوییم / در سر این همه خوش صحبت بهاران

یا تو بحران سرم گر اجل بسوز روزی / تیغ چون جان جو از شوق بحجران دادن

گر چنین هیچ نند اشک هلالی برم / خانمان را همه خوش بهم بطوفان دادن

از رشک سوختم بر رقیبان سخن مکن / گر می کشی برای خدا پیش من مکن

وا آزردی یک سخنم جان بلب رسید / جانانا ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک / بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت مجنون چه می کنی / جان کند نم ببین سخن کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من از رده می سوی / سهل است بر من این همه بر خویشتن مکن

ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق / حال غریب بنگر این جا وطن مکن

گفت از لبت هلالی قند شکر شکست / تا مشق بخبر طوطی شکر شکن مکن

تا کی تند شوی بهر جفای دل من / چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو بیند آتشی این آتش پنهان که مراست / دل بی رحم تو میسوخت چه جای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا / گر جفاهای تو بیش است وفای دل من

هر طبیبی که خبر داشت زبیماری عشق / غیر وصل تو نفرموده دوای دل من

زان دو گیسوی لا آویز چه امکان گریز / که دو زنجیر نهادند بپای دل من

نیست آن غنچه خندان که شگفتست بباغ | دل خونین جگر آنست پریشان بی تو
جیب گل چیست چنان چاک شد از دست غمت | ورنه بودی همه رشک گریبان از تو
طالب وصل ترا محنت هجران شرطست | تا میسر نشود کام دل آسان از تو
آمد پری بزم بهارست هلالی برخیز | جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

ای گشته ایم سر آستان خانه تو | کجا رویم سر ما و آستانه تو
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن | که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو
از آن سمند تو بر سینه گه جولان | که رقص میکنم از ذوق تازیانه تو
سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم | بدان امید که روزی شوم نشانه تو
شب از فسانه بروز آورد آن عجبست | که روز هجر و شب آرم من از فسانه تو
هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش | که سوخت جان من از آه عاشقانه تو

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو | تا هر قدم ز دیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم | ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
جان آرزوی وصل تو کردست و از ازل | ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو
بنما جمال خویش بهر جا نظر که نیست | چشم بدان مناسب روی نکوی تو
چون من هلاک روی توام رخ ز من متاب | بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو
ای دل ز دیده گریه شادی طمع مکن | کین آب رفته باز نیاید بجوی تو

ما کجا و صحبت رقیب [illegible] طرف در کوی تو
روی تو [illegible] هلالی [illegible]
و دیده‌ام [illegible] حیف حیف
بعد از این [illegible] نخواهم برگرفت
[illegible] می‌گویی که این [illegible] گفت
چون بیا [illegible] در کوی [illegible]
همچو ماه نو هلالی [illegible] انگشت‌نما شد
چند [illegible] جام [illegible] کام از لب میگون [illegible]
قصهٔ لیلی و مجنون [illegible] تا سحر خوانده‌ام
[illegible] ای جان [illegible] که [illegible] لایق [illegible]
داغها دارد دلم چون لاله و نتوان نهفت
سر [illegible] می‌گوید هلالی [illegible]
[illegible] رقیبان [illegible] کوی او
گرچه [illegible] هر جا که [illegible] می‌کنم
او [illegible] شاد و من غمگین که [illegible]
[illegible] نخواهم [illegible] رشک

می‌خواهد از خدا که شود خاک پای تو
روی با ما کن خدا را تا نبیند روی تو
چشم بد یارب نبیند بر سر پهلوی تو
تا نبینم [illegible] از پیش [illegible] زانوی تو
[illegible] بیند [illegible] دست [illegible] تو
خون من باری بیا بنشین و بر خاک کوی تو
گر گشتی [illegible] طاق خم ابروی تو
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او
هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او
عشق من افزون [illegible] حسن افزون [illegible]
کان همه داغ [illegible] پیشانی [illegible]
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او
شب [illegible] لیکن چه حاصل گر نبینم روی او
[illegible] نشینم بر سر کوی یار و خاطر [illegible] او
تا که آزاری نه بیند ساعد و بازوی او
دیگری را چون توانم دید در پهلوی او

۴۵

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است … یک پندارند مردم قطره شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد … زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو
عاشقان زار اثر کو از عالم بر است … دانگان کوه از جبل بنی آدم درو
تا هلالی راشمری از نگاه کمترین … هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه … اول چه بود آن همه آخر چرا چنین همه
خوبان زابل رو شمارا چه آگهی … ایشان نیازمند شما نازنین همه
غمهای دوستان که بسیار هر چه هست … بادا نصیب این دل اندوهگین همه
ایدیده از غبار رهش طوطیا مجوی … کز گریه تو گل شده روی زمین همه
گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی … سازند نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه … ما کشته میشویم چه حاجت باین همه
رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان … خسته شکسته واند و غمگین همه
یکبار هم بجانب ما بین بروی لطف … یکبار کی بسوی تو بیبان مبین همه
رخسار بر فروز بگشت چمن خرام … تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت … مجنون شوند مردم صحرا نشین همه
تو قبله مرادی و خوبان به انفعال … دارند پیش روی تو رو بر زمین همه
چون بر سر رهت هلالی سرگشته خاک شد … کردند سالکان فلک آفرین همه

من گشتم از غریبی و از دوری نصیبی | محبس آن یار دیده و از دیار مانده
در دل ز گلعذاری بیمو خار خاری | آن دل نمانده اما این خار در دل مانده
یا آنکه در بیابان خاکم بگیرد رفته | او در سبو از من بر دل غبار مانده
چون من کسی طالب بی کام و یار قربان | فارغ نشسته بین در انتظار مانده

من نگاهی سخن کن از لب کامی بخ | در سخن با عاشقان چه صفت ناکامی بخ
چون دل از دست تو شد آرام شد هر جدا | بر دلم وحشی شده یک لحظه آرامی بخ
میکشم پیش تو شرح حال بی‌پایان دل | گر توانی قصه را سر انجامی بخ
جام از حسرت [illegible] | چند سوزی بیدلان را وعده کامی بخ
ساقیا از تشنگی دل شعله در جام فتاد | تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بخ
تا [illegible] | چند رنجی دل بدست [illegible]
ناصحا چند [illegible] طالب [illegible] | ای نکونامی [illegible] ترک بدنامی بخ

با شیشه جا بگوشه میخانه ساخته | خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته
[illegible] چه شده است رقیب آشنای تو | ور من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته
آنکس که تاب داد بهم طره ترا | زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته
ویرانه نیست این که در او فرسوده است | دیوانه است جای بویرانه ساخته
از من شنو حکایت عشق از آنکه خود | [illegible] یک افسانه ساخته

بدین دو دیده کی توانم که بنگرم تو سیر | دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

سر من بجمع خوبان که نمی ترا چه نسبت | تو زیاده تر ز ماه و دگران کم از ستاره

چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه‌ای کن | که بعالم جوانی برسد کسی دوباره

ز برای کشتن من چو بس است چشم شوخت | ز چه میکشی چو خنجر مژه‌ها ز بهر کناره

دل خسته هلالی چه بسوختی نگه کن | که بما ز آتش او رسد آفت شراره

زهی شراب لب لعل تو طربناکی | نمود نرگس مستت هزار بیباکی

به یک کرشمه که کردی هزار دل بردی | تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

نشسته‌ام بر بست چون غبار در ره تو | که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت | چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

گذر بدامن پاکت که کرد باد صبا | کجا شکفته گلی در چمن بدین پاکی

ز ضعف هلالی همیشه یاد تو هست | خزان که بر اثر من نمی بجا شاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی | چه شد که تا که اگر بگذری نظر نکنی

شنیده‌ام که چنین تیغ میزنی بر من | هلاک یک نظرم چون کنم اگر نکنی

ز باد هجر بسم ساختی ولی ترسم | که چون روی بجز دیگران مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب شود | درین غمم که ازین هم خراب‌تر نکنی

هلاک بر دل خسته میکنی صفت | غرض وفاست که یا مردم و دگر نکنی

هست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم	ذوق ناتوانی ما به ز علم دانائی
چون سگ است هلالی و گر سگ نکن	که درین راه چرا میردی نمی آید
دیده‌ام از تو جفائی که ندیدست کسی	بلکه اینگونه جفا هم نشنیدست کسی
هر کسی مست عشق تو نکشیدست ولی	آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس	که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی
در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس	کان مقامست که آنجا نرسیدست کسی
طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود	که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی
دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید	گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی
ای صنم چون من خاک در سرائی	کی دگری خرامد شکل تو دلربائی
خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند	شکل تو پادشاهی با همچو من گدائی
گر آن بلای جانها بدر رفت در حق من	یارب نگاهدارش از هر دو بد بلائی
ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی	اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی
باآن نباش تا کی ندانی که چیست قدرت	سروی که باشد او را از برگ گل قبائی
شادم بگوشه غم از آه و ناله خود	کین آه و ناله آخر سر میکشد بجائی
گویند کای هلالی در عشق چیست کارت	هر دم جفا کشیدن از دست بیوفائی
چون ... خوبان ... سمت بیوفائی	بیگانگی از ایشان بهتر که آشنائی

۴۹

هر جا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم شنیدم از تو [illegible]

طریق مهر تو عرض دهم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

ز روی شوق هلالی هوای مهر تو دارد
در این غزل که گفته [illegible] بجوانی

گفتی بگو که بنده فرمان کیستی
ما بنده توایم تو سلطان کیستی

جانان رسید بدر تو خلقی بهر طرف
آیا از این میانه تو جانان کیستی

انگیخت حسن با تو چه حاجت بیان شوق
هم خود بگو که در دل ویران کیستی

چشمت که بر سر ناز و کرشمه
آیا بذوق کیست دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک تو با غیر هم نفس
سنگین‌دلا کجاست درد تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد
یا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت ز کمال خرمی
عالم از رخ تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو پروانه بر باد شد
چون کند با دانه خال تو مسکین آدمی

مرده صد ساله را در یک سخن جان میدهی
با تو کی باشد مسیحا را چنین جان همدمی

سینه را گفتم که بغم شود دل غمناک گشت
با غمش جا میکند باشم من چه بیجا غمی

گر هلالی از درت محروم شد در حیرتیست
در حریم [illegible] کس را نه محرمی

یا رب دور از صحبت اغیار بودی کاشکی
گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

چون توان گفتن که چون [illegible] کاش بودی [illegible]
آن کی بود [illegible] بسیار [illegible] کاشکی

سلامی چون ز تو دارم چه پریشانی · سلامت باد تا کی با خود نشسته بمانی

کنون که نیست از جفا کردن پشیمان شد · گر بعد از گشتن سوی شیدا و پشیمانی

قدرت بر جان عدم کشته شد بی‌خویش باشد · اگر نشینی در این فتنه را از پای بنشانی

ولی در حق تو گدا یاری انجام را · که می‌خواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دوست تنها او را دوست می‌دارم · محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی · بیا پی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدی که داری · که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز · که پیش آمد عجب روزی سیاهی

رقیب امشب از من بر حذر باش · که خواهم سوخت عالم را با آهی

بزن خوش خوش حسن عشق · همه عالم سوی از و نگاهی

بر روی سنان که آن همراه بسیم · که دیدست این چنین سالی و ماهی

هلالی خاک شد سوی گدا کن · چه ای من می‌کشی از خاک راهی

همه شب تو خوب بسی چنین باشی · لیک خوبیت قدری بهتر از این باشی

نیست شد که به سر جان بن آسمان که · آسمان [illegible] هم تو زمین باشی

اگر یا فتی دست بر آن خاتم لعل · همه آفاق مرا زیر نگین باشی

بنشین با بر وقت و صحبت احباب خوش است · پیش اغیار ورا بر تو چنین باشی

بسکه جفا ناسزا شد صرف عیاران کسی | جان گذشت اگر هست تو جان کسی
در حق بنده ستمهای تو از حد بگذشت | شرمسارم مرگ رهائی بسلطان کسی
هوسم نیست که دامان تو گیرم لیکن | بگریبان از سر دست بدامان کسی
گرچه دامان ز صد آزار ملامت نکشید | چکنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی
حال شبهای مرا ... جز کی داند | کرد شبی روز تو دست به هجران مسی
از جفاهای هلالی خبری نیست مرا | ده که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

بر من ای شوخ ستمها کردی | بارک الله که کرمها کردی
کاش کی حال من از من پرسی | تا بگویم که ستمها کردی
من بدست قدم از سر کردم | از سرم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت خوشت باد مدام | که بمی چاره غمها کردی
گرچه کشتی جو هلالی ما را | فارغ از جمله المها کردی

رباعیات

یا رب ای که از جان اثری نیست مرا | مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم | اما چکنم بال و پری نیست مرا
یاران همه من که بنده بودم همه را | در بند جفای خود نشودم همه را

تمام شد
[illegible]